

پاییز فصل آخر سال است



نسیم مرعشی

تکه‌ی اول

دنبال تو می‌دویدم. روی سرامیک‌های سرد و سفید سالن. در آن سکوت ترسناک هزارساله. هن‌وهنِ نفس‌هایم با هر گام بلندتر در گوشم تکرار می‌شد و گلویم را تلخ می‌کرد. بخش پروازهای خارجی آن‌طرف بود. امام‌نه، مهرآباد بود انگار. و سالن پروازش هم دورتر می‌شد. رسیدم به گیت. پشتت به من بود، اما شناختمت. کت نیلی‌ات تن‌ات بود و چمدان‌به‌دست، منتظر و آرام ایستاده بودی. روشنی سالن به سفیدی می‌زد. فقط نور می‌دیدم و تو را. لکه‌ای نیلی روی سفیدی مطلق. صدایت زدم. راه افتادی و دور شدی. سُر می‌خوردی روی سرامیک‌های سالن. دویدم. دستم را دراز کردم و دستت را گرفتم. برگشتی. دستت توی دستم ماند و هواپیما پرید.

روی لبه‌ی خوابم هنوز. لبه‌ی زجرآور خوابیدن و بیدار ماندن که خمیازه‌ای تمام‌نشدنی را در سلول‌های تنم نگه می‌دارد. چشم‌هایم را سخت باز می‌کنم تا زجر تمام شود. در نیمه‌باز کم‌د را جلووم می‌بینم و چراغ‌خواب خاموش را، روی میز کوچکی که پُر از لیوان کثیف و یک ساعت خوابیده و چند کتاب است. کتاب‌های تو. روی ملافه‌ی کنارم دست می‌کشم. نیستی. هیچ‌کس نیست. این‌جا کجاست؟ چند سالم است؟ چندشبهه است؟ نمی‌دانم. حالم را ولی می‌دانم که بد است. ته گلویم

تلخ است و چیزی در سینه‌ام پرپر می‌زند. تشنه‌ام. باید یادم بیاید. دست چپم را از زیر تنم بیرون می‌کشم. ساعت فلزی روی میچ عرق کرده‌ام جا انداخته. یازده و پنج دقیقه. چرا این قدر دیر؟ چشم‌هایم را می‌بندم و مغزم را توی مشت فشار می‌دهم. فکر می‌کنم به دیروز، به پریروز. یادم می‌آید. یکشنبه است و امروز برای کار قرار دارم. پتو را کنار می‌زنم.

گوشی را که برداشتم، گفت: «سلام لیل‌خانم. امیر صالحی هستم. شماره‌ی شما را از ساغر گرفته‌ام.»

گفت دارند یک روزنامه‌ی جدید درمی‌آورند. گفت هر روز سه صفحه‌ی فرهنگی دارند. یک صفحه‌اش ظهر می‌رود برای چاپ، دو صفحه‌اش عصر. گفت اگر فرصت دارم و اگر دوست دارم، یکشنبه عصر سری به‌شان بزنم.

فرصت دارم. هر چه قدر که بخواهد. در این چهار ماه غیر از وقت بی‌مصرف چیز دیگری نداشته‌ام. وقتی که به هیچ می‌گذرد و از عمر نیست. نه از آن کم می‌کند و نه چیزی به آن اضافه می‌کند. با سردبیر هفته‌نامه‌ای که در آن کار می‌کردم کنار نمی‌آمدم. چهار ماه پیش بود که آمد جلو میزم ایستاد و گفت مطلب مال من است و می‌توانم هر تغییری که دلم بخواهد در آن بدهم. کاغذهایم را جمع کردم. گفت فکر کرده‌ای چه می‌نویسی که نمی‌شود حتی یک کلمه‌اش را تغییر داد؟ کتاب‌ها و خودکارها را ریختم توی کیف. گفت دیگر نمی‌خواهم بشنوم که آمده‌ای و اعتراض کرده‌ای. کیفم را روی شانه‌ام انداختم و گفتم دیگر نمی‌شنوید. و بیرون آمدم. نمی‌فهمید که تغییرش متنی را که نوشته بودم خراب کرده بود. از وقتی بیرون آمده‌ام، هر روز صبح بیدار شده‌ام و خورشید را قدم‌به‌قدم دیده‌ام که آسمان را گذرانده تا شب شده و خوابیده‌ام. کار دیگری یادم نمی‌آید کرده باشم. گاهی روجا را دیده‌ام یا شبانه را. آمده‌اند این‌جا یا رفته‌ایم بیرون چیزی خورده‌ایم و باز برگشته‌ام خانه. یک‌بار هم بابا آمد و باهم رفتیم اهواز، مامان و بقیه‌ی فامیل را دیدم. سه روز یا چهار روز، یادم نیست. فرصت دارم برای کار. هر چه قدر که بخواهد. اما دوست، نمی‌دانم دارم یا نه. باید داشته باشم، حتماً دارم. قبلاً کارم را دوست داشتم. تو باید

خوب بدانی. سر کار می‌خندیدم. خنده‌هایم یادم هست. حالا اما، چه کار دوست دارم بکنم غیر از دراز کشیدن و شمردن روزهای باقی‌مانده؟ نمی‌دانم.

بابا گفت: «بیا بگذارم شرکت نفت، توی رشته‌ی خودت کار کن. حقوق خوب بگیر، آینده‌ات را بساز. پیش خودمان هم هستی.»

نمی‌خواهم برگردم اهواز. آدم که راه رفته را برنمی‌گردد. همان سه چهار روزی که آن‌جا بودم فهمیدم نمی‌توانم بمانم. اهواز گرم است. هُرم گرما از زمین بلند می‌شود و روی سینه‌ی آدم هوار می‌شود. چه قدر عصر بروی جاده‌ی ساحلی و برگردی و بشود بیست دقیقه؟ چه قدر زیر باد کولر که بوی خوب خاک می‌دهد مجله بخوانی؟ چه قدر عصرها بروی بازار کیان با زن‌های عرب سر زُطب و ماهی زبیدی چانه بزنی و بخندی؟ این‌بار که رفتم، اهواز کوچک شده بود انگار. کوچک‌تر از کودکی‌ام. با چهار قدم از هر خیابانی رد می‌شدم. چهارشیر وصل شده بود به فلکه‌ی نخل‌ها. فلکه‌ی نخل‌ها وصل شده بود به سیدخَلَف. حیاط‌های کوچک و سنگرهای اندازه‌ی قوطی کبریت، وقتی خیره می‌شدم به‌شان، تصویرهای کودکی‌ام را به هم می‌ریخت و خاطره‌هایم را گم می‌کرد. شب‌ها آن‌جا قرار نمی‌گرفتم. دلم خانه‌ی خودم را می‌خواست. تخت‌مان را. تخت‌مان را.

شبانه گفت: «بیا شرکت. نیروی جدید می‌خواهند. مثل سال‌های دانشگاه، همه دور هم‌ایم. خوش می‌گذرد.»

خوش نمی‌گذرد، می‌دانم. هر روز باید بنشینم پشت میز، و روی کاغذ و نقشه و مانیتور و همه‌جا عدد بنویسم. چهارها قاطی دوها می‌شوند، دوها قاطی پنج‌ها و همه پشت‌سر هم ردیف می‌شوند و مغزم را می‌چونند. پشت‌شان منفی می‌آید و ممیز. صفر، نقطه، سه. صفر، نقطه، هشت. قطرِ شِفْت ضرب‌در ارتفاع پره می‌شود، طول پیستون منهای اندازه‌ی سیلندر می‌شود و این‌ها دیوانه‌ام می‌کند. مثل سال‌های دانشگاه، شبانه می‌رود توی خودش و روجا سرش را می‌کند توی کامپیوتر. کسی با من حرف نمی‌زند؛ در آن دفتر دلگیر تنها می‌مانم.

خوابیده. پولیش لازم دارند و چند دکمه‌ی سفید که مثل روز اول شان شوند. دوست‌شان نداشتی. خسته شده بودی از رنگ‌شان. از اول گفته بودی خسته می‌شوی. از همان روزی که رفته بودیم خرید. من و تو و روجا و شبانه کلاس ظهرمان را نرفتیم و از دانشگاه آمدیم بیرون. مامان هنوز نرسیده بود تهران. رفته بودیم میل‌های شهر را ببینیم و یکی‌شان را انتخاب کنیم تا مامان را از این‌ور تهران به آن‌ور نکشاییم. روجا می‌گفت برویم یافت‌آباد. حوصله‌ی این‌همه راه را نداشتیم. گفت همین یک‌بار است، ولی می‌دانستم آخرش برای دو سه تکه تیروخته می‌خواهد صدبار مرا بکشاند تا ته شهر و برگرداند. تو می‌گفتی بگذاریم روجا هر کاری دلش می‌خواهد بکند و شبانه مثل همیشه نگاهش به ما بود و چیزی نمی‌گفت. از جهان کودک رد می‌شدیم که چشمم خورد به آن مغازه‌ی بزرگ. میل‌های قرمز پشت دلش می‌خواهد بکند و شبانه مثل همیشه نگاهش به ما بود و چیزی نمی‌گفت. از شیشه با آن دکمه‌ها و گل‌های بزرگ سفید دلم را برد. گفتم: «میل قرمز؟ چند روز دیگر خسته می‌شوی از آن‌ها. آن کرم و قهوه‌ای‌ها را نگاه کن چه قدر قشنگ‌اند...»

اخم‌های روجا رفت توی هم.

– مگر چند سال تان است؟ حالا وقتش است که میل قرمز بخری. وقتی پیر شدی، بروید با خیال راحت روی این قهوه‌ای‌های زشت بنشینید و نوه‌های تان را بغل کنید.

قرمزها را دوست داشتم. خسته نمی‌شدم از آن‌ها. می‌دانستم. نگاه کردم به شبانه. نظری نداشت.

– هم قرمزها قشنگ‌اند، هم قهوه‌ای‌ها. نرویم یافت‌آباد را هم ببینیم؟ نمی‌خواستم بروم یافت‌آباد. همان‌ها را می‌خواستیم. همان قرمزها را که گران و جیغ بودند و خانه‌مان را شاد می‌کردند. مثل خودمان. زنگ زدیم به بابا.

– فکر پولش را نکن باباجان. چند سال می‌خواهی روی آن‌ها بنشینی. هر رنگی دوست داری بخر. هر چیزی که می‌خواهی.

خریدم‌شان. ناراضی نبود. دست می‌کشیدی به گل‌های شان و می‌گفتی نرم‌اند. بعد که مامان رسید، رفتیم پرده‌ی قهوه‌ای خریدیم که دکوراسیون خانه هم

روجا گفت: «جمع کن برویم. تو امتحان زبانت را بده، پذیرش و ویزایت با من. می‌مانی این‌جا چه کار کنی؟»

– اگر می‌خواستم بروم، با میثاق می‌رفتم.

– لاج می‌کنی لیلا. با خودت لاج می‌کنی.

نمی‌خواهم بروم. چرا هیچ کس حرفم را نمی‌فهمد؟ حالا، حتا اگر بخواهم، دیگر زورم به این کارها نمی‌رسد. زورم به اندازه‌ی روجا یا به اندازه‌ی تو نیست. رفتن را از نزدیک دیده‌ام. در خانه‌ی خودم بودی و دانه‌دانه از هر کاغذی که آماده کردی، نردبام ساختی و قدم‌به‌قدم دور شدی از من. سخت بود. هزارتا نامه و مدرک جمع کردی، دادی برای ترجمه، مهر زدی، امضا کردی، وقت سفارت گرفتی... وقت سفارت؟ امروز یکشنبه است و روجا صبح زود وقت سفارت داشت. گفته بودم بیدارش می‌کنم. چرا یادم رفت؟

– دستگاه مشترک موردنظر...

حتماً به‌موقع بیدار شده و رفته که گوشی‌اش خاموش است. روجا که از قرار جا نمی‌ماند. روجا قوی است. مثل تو.

سرم گیج می‌رود. باید چای درست کنم و چیزی بخورم. پایم را که از اتاق بیرون می‌گذارم، به‌هم‌ریختگی خانه آوار می‌شود روی تنم. زیرسیگاری پُر از ته‌سیگار شده. بدت می‌آمد و زود خالی‌شان می‌کردی. می‌گفتی خانه بوی خوابگاه می‌گیرد. بشقاب‌های کثیف، پُر از دستمال‌کاغذی و چربی خشک‌شده‌ی غذاهای نیم‌خورده، پخش‌اند روی پیش‌خان. تابلوهای روی دیوار یک بندانگشت خاک گرفته‌اند. شیشه‌ی میز پُر از جای انگشت کثیف شده و روزنامه‌های نخوانده‌ی دیروز و پریروز و تمام هفته‌ی پیش روی آن پخش است. ماتوم افتاده روی دسته‌ی میل. برمی‌گردم توی اتاق و زیر پتو پناه می‌گیرم. این‌جا خانه‌ی من نیست. باید روزی را که از من فرار می‌کند پیدا کنم و خانه را شبیه خانه‌ی من کنم. اگر رفتیم سر کار و خوب شدم و خوب ماندم، باز به خانه می‌روم. همه‌چیز را مرتب می‌کنم. لامپ‌های سوخته را عوض می‌کنم. میل‌های قرمز را می‌دهم درست کنند. کثیف شده‌اند و فنرهای شان